

بحثی پیرامون رابطه میان دموکراسی و سوسیالیسم

امبرتو بوئیو

ترجمه از: س. بهرامی

۱- نوربرتو بوئیو در آخرین اثر خود در مورد دموکراسی سوسیالیستی که در نشریه *Mondo Operaio* انتشار یافته است، به نظریه انتقادی من راجع به رابطه علوم اجتماعی با مارکسیسم و به ویژه تئوری سیاسی مارکسیستی، برخورد می‌کند. (به نقل از "ریناشیتا" - شماره ۲۸ سال ۱۹۷۱) وی با من در این باره که مارکسیسم تا به حال اساساً فاقد یک دانش سیاسی بوده هم‌نظر است و در اثر خویش به بسط نظریاتی می‌پردازد که اساساً مورد تأیید من نیز قرار دارد. بنابراین شرکت من در بحث بیش‌تر نه به منظور پافشاری به روی اختلافات حتی عمده، بلکه به خاطر این‌ست که به نظر من قصد "بوئیو" با این بحث به نحوی از انحاء درمان جراحات و سرهم کردن یک تئوری سیاسی سوسیالیستی است. لزوم این بحث در زمان کنونی شدیداً احساس می‌شود و بالاخره آن زمان سپری گشته که هر نوشته‌ای در مورد تئوری سیاسی سوسیالیسم با بی‌توجهی و سرزنش چه از جانب [محافل] آکادمیک و چه از جانب جنبش کارگری مواجه می‌گشت. اکنون موجودیت مساله دوباره شناخته شده، تا آن‌جا که حتی باید به فرصت از دست رفته افسوس خورد. باری فقدان یک دانش سیاسی مارکسیستی از کجا ناشی می‌شود؟ من معتقدم که می‌بایست علل اساسی این امر را در اکونومیسم جستجو نمود که مارکسیسم در وحله اول دچار آن گشت و سپس در تنزل سیاسی-پراگماتیستی که در مراحل بعدی بدان گرفتار آمد. تحدید مارکسیسم به اکونومیسم دارای تاریخچه‌ای است بس طولانی که من آن را از نظر تئوری سیاسی هم‌واره به مضمون زیر خلاصه کرده‌ام: انتقاد صحیح مارکسیسم به آزادی واقعی یا اجتماعی تعبیر شده است. بدین ترتیب علی‌رغم این‌که دموکراسی سیاسی به مقیاس وسیع نه تنها یک نیاز بلکه دست‌آمد جنبش کارگری سوسیالیستی است، دموکراسی سوسیالیستی به طور خلاصه و به سادگی در مقابل دموکراسی سیاسی قرار داده شده و جایگزین آن می‌گردد. درست از این‌رو است که فقدان توجه ویژه به تئوری سیاسی و حقوق در صفوف جنبش کارگری و فرهنگ مارکسیستی به چشم می‌خورد. البته "دولت و انقلاب" در این مورد استثنایی به شمار می‌رود، اگر چه که در آن نیز توجه غالب از نقطه نظر سیاسی - عملی معطوف به توجیه گذار به دولتی نوین، متمایز از دولت سنتی است. مسئله دموکراسی این‌جا به طور فرعی مورد دقت علمی قرار می‌گیرد. باید توجه داشت تا آن‌جا که این مساله در این اثر عنوان می‌شود مورد طرح و بررسی لنین قرار می‌گیرد. (دوگانگی دموکراسی، گرایش به تضاد میان دموکراسی سیاسی رشدیافته و سرمایه‌داری، و غیره) در این‌جا ضمناً باید اضافه کرد که پراگماتیسم سیاسی باعث ورود عنصر انحرافی دیگری در سنت مارکسیستی می‌شود که به نوبه خود در رشد علمی تئوری دولت و حقوق نقش محدودکننده‌ای ایفا می‌کند. منظور آن گرایشی است که نه تنها از میان نرفته، بلکه بالعکس هم‌واره در جریان مبارزه

سیاسی به عرصه ظهور رسیده، که سیاست جنبش را به مثابه تئوری قلمداد کرده و از این رو هر گونه تمایزی میان سیاست، فرهنگ و علم را صرفاً از آن جهت که مبارزه علیه این جدایی سنتی ضروری است، مضر، بیهوده و حتی غیرممکن می‌انگارد. عواقب این خط انحرافی اگر چه به سیاست کم بها نمی‌دهد، ولی از آنجا که الویت سیاست را تئوریزه می‌نماید، وخیم‌تر از اولی است. آن‌چنان‌که گویا سیاست جنبش کارگری، خود نه محصول مبارزه طبقاتی، نه محصول آن تضاد منافی که ابتدا بایستی مورد تحلیل قرار گیرد و نه محصول سوسیالیسم علمی یعنی بازشناخت همه جانبه و تئوریک دنیای مدرن.

این‌که سوسیالیسم به سادگی فاقد این مشخصه اساسی علمی می‌گردد، از این‌روست که در جنبش، یا امپریسم مبارزه روزمره (شاید به نام آن‌گریزه کارگری که به ضرر تحلیل ماتریالیستی بیش از حد به آن تکیه شده)، و یا بی‌نیازی به رهبری سیاسی (به معنی وسیع کلمه) که خود را حامل هر نوع حقیقتی می‌پندارد مسلط می‌گردد. بدین ترتیب، از آن‌جا که خود پراتیک به مثابه تئوری قلمداد شده و یا به تصور این‌که با دمیدن روح به طبقه می‌توان اساس استراتژی آن‌را بنا کرد، تئوری ضرورتاً کنار گذاشته می‌شود. در هر حال نقش فعال آگاهی از جنبش حذف می‌شود. بدین ترتیب جنبش در خود فرو رفته و به هم سطح شدن عمومی فرهنگ جدید در عرصه جمعی (و ابتدایی‌تر) مبارزه می‌انجامد. عواقب این امر از نظر علمی به سادگی قابل پیش بینی است: عدم توجه به تحلیل علمی، سرآغاز پذیرش غیر فعال فرهنگ سنتی و به عبارت دیگر ادغام رفرمیستی یا نیهلیسم مطیعی می‌گردد که نیوتون و کمپانی هند، گوته و یونکرهای پروسی، گلسن و دستگاه دولتی را در یک ردیف جای می‌دهد. هم‌چنان‌که گویا مسائل شخصی که فرهنگ بورژوازی بر روی آن‌ها تعمق می‌نماید، ترکیب عینی نداشته و همگی تنها اختراع و اسباب تزویر بورژواها هستند. بدین ترتیب می‌توان پی‌برد- همان‌طور که بوبیو اشاره می‌کند- که چگونه بسیاری از مارکسیست‌ها "مطالعه مکرر ارسطو را به نگرستن در دوربین نجومی ترجیح داده و یا آن را سهل‌تر می‌انگارند" و باید اضافه کنم که بسیاری حتی حاضرند دوربین، این اختراع علم بورژوازی را در هم شکنند.

چه کسی می‌داند چرا مارکس، ریکاردو و گرامشی، ماکیاولی را مطالعه می‌کردند؟ اولین بخش از ملاحظات کلی خود را با اشاره به این اثر گرامشی خاتمه می‌دهم که در آن خاطر نشان می‌سازد: "اشتباهی که ما در بررسی تاریخی غالباً بدان دچار می‌شویم در این است که ارتباط میان "نداوم" و "تصادف" را درک نمی‌کنیم و ازین رو یا علل گذشته، به مثابه علل آنی نشان داده می‌شوند و یا علل آنی تنها عوامل موثر تشخیص داده می‌شوند. از یک طرف با "اکونومیسم" و از طرف دیگر با "ایدئولوژیسم" بی‌حد و حصر مواجه هستیم. از یک‌سو به عوامل مکانیکی و از سوی دیگر به عوامل "ارادی" و فردی پربها داده می‌شود." (دفتر چهارم)

جالب توجه است که این اثر با گفته معروف وی درباره خودفریبی شارلاتان، "عوام فریب خود اولین قربانی عوام‌فریبی است"، خاتمه می‌یابد.

۲ - بوبیو به درستی مطرح می‌کند که در جنبش کارگری امروزه بحث سیاسی بیش‌تر گرد مساله حزب می‌چرخد تا مساله دولت. باید دید علت چیست؟ طبیعتاً موضوع حزب برای سازماندهی مبارزه فوریت دارد، ولی در هر حال خود حزب و مبارزه تنها تا آن‌جا که موضوع دولت را مطرح می‌سازد، معنی پیدا می‌کند. باری، بی‌توجهی به مساله دولت، گناهی است نابخشودنی در مقابل انقلاب سوسیالیستی و بررسی علمی تئوری آن هیچ‌گونه مشابهتی با یک سرگرمی آکادمیک ندارد. و یا شاید پرداختن به علم سیاست کمتر از پرداختن به علم اقتصاد، آن‌چنان که مارکس عمل کرد، اهمیت دارد؟

بویو در بی‌توجهی فوق دو علت را تشخیص می‌دهد؟ اول توجه غالب به تصرف قدرت در جنبش کارگری، و دوم فرضیه اضمحلال تدریجی دولت تا زوال آن. من عمدتاً با این بحث موافقم، ولی باید اضافه کنم که این علل ناشی از برداشتی بسیار خشک و ابتدائی از مساله قدرت و دولت گذار است و تا زمانی می‌توانست بر حق باشد که جنبش با قدرتی خشن و با اشکال سیاسی گسسته‌ای به غیر از نوع لیبرال دموکراسی پیش رفته مواجه بود و نیز بدین خاطر نیز هست که سوسیالیسم "در حلقه‌های ضعیف" زنجیر سرمایه-داری موفق شده و هرگز نتوانسته "در حلقه‌های قوی" آن به پیروزی نائل گردد. در این حلقه‌ها عملاً قدرت بورژوازی آن‌چنان نضج گرفت که توانست آشکارا برداشت خشک از دولت بورژوازی را به مثابه صرفاً ماشین اختناق قهرآمیز و به‌مثابه الیتی نفی نماید که به طور صوری به مثابه الیت طبقه، برگزیده شده باشد. گفته‌ها بسیار است ولی واقعیت این‌ست که نهاد رای‌گیری عمومی که به طور ارگانیک مکمل فرمالیسم دولت بورژوازی است، جنبش سوسیالیستی را به بحران کشانده و به دو شاخه تجزیه نمود، آن‌چنان که هیچ‌کدام نتوانست انقلاب را به پیش برد: جناح رفرمیست، به طور لیبرالی مسئله سیاسی را تا حد صوری کردن شیوه ایجاد "الیت" حاکم تقلیل می‌دهد و جناح انتگرالیست کلیه مشخصات برجسته انتخابات عمومی و آزادی‌های صوری را رد می‌کند. بدین ترتیب یکی خود را انتگره کرده و دیگری ایزوله. یکی هدف را فدای جنبش و آن دیگر جنبش را فدای هدف نموده - از این‌رو بود که در غرب سوسیالیسم بازی را باخت.

با وجود کوششی که به کار می‌برم تا تحت تاثیر علائق روشن‌فکرانه قرار نگیرم، باز هم مابین مارکسیست‌های غربی هیچ کس را در استنباط عمیق از مساله هم پای گرامشی نمی‌یابم. او اولین کسی است که در مساله دولت شیفته عامل چشم‌گیر قهر نگشته و به این امر واقف است که در واقع در دولت مبتنی بر دموکراسی سیاسی، خود اعمال قهر از جانب دولت نیز مشروط به قدرت آن در جلب و حفظ نوعی رضایت است. در این میان طبیعتاً مساله فاشیسم استثنایی به شمار می‌آید. ولی همان‌طور که گفتیم آیا این امر هر قدر هم مهم و قابل توجه باشد، در شناخت پدیده دولت بورژوائی پیش‌رفته استثنایی بیش نیست؟ یا این که بایستی از مقام در سنجش قرار دادن خود با مراحل عالی‌تری از سرمایه‌داری پرهیز کنیم؟

گرامشی درک می‌کند که دولت بورژوائی می‌تواند قهر طبقاتی خود را با موجه جلوه دادن آن اعمال کند. بدین ترتیب وی موجد ترمیمی نوین و اساسی در چشم‌انداز سنتی مارکسیسم می‌گردد و روشن می‌کند که دولت تنها یک دستگاه کلی قهر (که تا دوران

کمونیسم لایتغیر باقی می‌ماند زیرا که دیکتاتوری پرولتاریا نیز خود قهری طبقاتی است) نیست، بلکه دستگاه معینی است که سازوکار آن را در رابطه با سازمان اجتماعی تولید تغییر می‌یابد تا آن‌جائی که به دولت نمایندگی مشروط مبتنی بر برابری حقوقی همگان حتی پرولتاریا، در تعیین "الیت" سیاسی عامل قدرت، مبدل گردد. ولی این امر که اعمال دیکتاتوری طبقه بورژوا، از طریق برابری صوری همگان و از جمله پرولتاریا مقدور می‌شود، واقعیت بسیار قابل توجه‌ایست که از طرف دیگر حداقل مساله مشابه‌ای را به میان می‌کشد و آن این که آیا اعمال دیکتاتوری پرولتاریا نیز از طریق برابری حقوقی همگان و از جمله غیر پرولترها و حتی بورژوازی ممکن است؟ و این خود صرفاً مساله‌ای تئوریک نیست، بلکه قابلیت سیادت طبقه حاکم جدید و امکان تغییر شکل جامعه را بدون حذف ضمانت‌های حقوقی فردی در بر می‌گیرد که به دموکراسی سیاسی منوط می‌گردد. این چنین امری به نوبه خود، مساله دیگری یعنی تفسیر از مقوله دیکتاتوری پرولتاریا را به پیش می‌کشد. نوشته‌های مارکس که در این باره می‌توان به آن‌ها استناد نمود واقعا ناکافی است و ساختن یک تئوری مرتبط با آن بسیار مشکل. بدین ترتیب ملزم به پیش‌روی از طریق بررسی علمی و منطقی مساله می‌باشیم. در درجه اول لازم به تذکر است که اگر دیکتاتوری بورژوازی بتواند به اشکال سیاسی مختلف و حتی از طریق جمهوری دموکراتیک و دموکراسی سیاسی اعمال گردد، این بدان معنی است که دیکتاتوری طبقه مورد بحث معرف شکل ویژه‌ای از دولت نبوده بلکه بیان‌گر نظامی "اجتماعی - اقتصادی" است. بنابراین از این امر می‌شود استنتاج کرد که دیکتاتوری پرولتاریا نیز اگر به مثابه نظامی "اجتماعی - اقتصادی" مفهوم گردد، می‌تواند به اشکال مختلف سیاسی عملی شود که دموکراسی سیاسی - علی‌الاصول - از آن مستثنی نیست. درست است که این شکل سیاسی تیپیک دولت بورژوایی است، ولی چطور می‌توان فراموش کرد که لنین دولت سوسیالیستی را "دولتی بورژوائی، بدون بورژوازی بر سر قدرت" تعریف نموده است؟ در واقع دولت سوسیالیستی عبارت است از دولت گذار به جامعه نوین بدون دولت و بنابراین تشکیلاتی جهت تنظیم و تحکیم جامعه به شمار می‌آید که هنوز تنها از طریق اشکال سیاسی، یعنی آن اشکال از خود بیگانه یا "خارجی" که به وسیله آن‌ها جامعه مجبور به هدایت خویش است، قابلیت اجرا پیدا می‌کند. و این تا آن‌جاست که جامعه هنوز به کمونیسم پیش‌رفته و خودگردان، تکامل نیافته. بنابراین تا مدتی طولانی دولت سازمان کلی خود جامعه سوسیالیستی بوده و از این‌رو اشکال سیاسی مبین اداره امور کلی خواهد بود. حال چرا باید امکان اشکال توافقی را از نظر دور داشت؟

۳- به چه ترتیب یک چنین نمایی از درون اصل "اضمحلال دولت" تکوین پیدا می‌نماید؟ به نظر من پاسخ منطقی به این سؤال این‌ست که اضمحلال اشکال تحکمی اداره اجتماعی، اگر در مقام سنجش با تکوین تدریجی خودگردانی تولیدکنندگان بلاواسطه قرار گیرد، زیاد متباین با گسترش تدریجی دموکراسی در روند تحول آن، از اشکال دموکراسی صرفاً به اشکال دموکراسی مستقیم، نخواهد بود و به عبارت دیگر این دموکراسی به اشکالی از نمایندگی سیاسی تحول می‌یابد که از پایه کنترل شده و نیز فرم شرکت مستقیم مردم را خواهد داشت. ولی به نظرم نمی‌آید که تناقض ریشه‌ای میان دو شکل از دموکراسی موجود باشد. و دموکراسی

مستقیم انتگرال در واقع سرانجام خود دموکراسی بوده و به مثابه هدف نهائی تحولات کلی ("زوال") دولت به شمار می‌رود. ولی تا زمان ارتقاء به این هدف، توسل به سیاست لازم بوده و از این‌رو چه انتخاب و چه نمایندگی (تا آن‌جا که هنوز همه، مستقیماً قدرت را اعمال نمی‌کنند) و به طریق اولی برابری حقوقی - سیاسی (زیرا که درست ضامن برابری عمومی همگان در سطح صوری محسوب می‌گردد) ضرورت خواهد داشت.

تضاد مابین دو شکل دموکراسی که غالباً مطرح می‌گردد، در اساس به نفی برابری حقوقی همگانی و روند حقوقی که این برابری را تضمین می‌کند و به طور خلاصه به نفی برابری قضایی و روند حقوقی منجر می‌شود. طبیعتاً برای انقلاب سوسیالیستی موفقیت در گذار از برابری صوری به برابری واقعی و اگر مایلید گذار از حقوق برابر به حقوق نابرابر امری اساسی است، ولی این پروسه نمی‌تواند به طول نیانجامد (مگر این که فواصل مراحل سوسیالیستی یا به عبارت دیگر مرحله گذار به فاز کمونیستی در یک آن محو گردد). از طرف دیگر گذار به حقوق نابرابر (که باید توجه داشت پیش از هر چیز گذاری است به همبائی مبنی بر خودارشادی مساوات-جویانه و فاقد اجبار)، نمی‌تواند فوراً و در تمام عرصه‌ها حاصل گردد. چنین گذاری، کلیه روندها و ضمانت‌های حقوقی را خیلی پیش از آن‌که تحولات اجتماعی به آن‌چنان عمقی رسیده باشد که هر نوع حقوقی را زائد گرداند، در هم می‌پاشد.

ضمناً باید این را هم در نظر گرفت که حقوق در مرحله گذار، صرفاً عبارت از "افق تنگ" بورژوازی نیست که مارکس از آن سخن گفته است. به عنوان مثال برای کلیه زمینه‌های مربوط به روابط فرد-دولت (با وجود یک حیات سیاسی)، حقوق از جمله وسیله‌ای اساسی جهت محافظت فرد در مقابل دولت و دستگاه‌اش و بالاتر از آن وسیله‌ای است که می‌تواند شرکت همگانی در زندگی سیاسی را به‌طور حقوقی تضمین کند.

هر راه‌حل دیگری که - به نام انتقاد انتزاعی از آزادی‌های حقوقی - سیاسی و حقوق - اختتام هرگونه "تضمین‌طلبی" را اعلام دارد، به برقراری سوسیالیستی با اشکال نخبه‌گرایانه و خودکامه منجر خواهد گشت. چه کسی پروسه تشکیل، کنترل و تعویض این نخبگان را تضمین خواهد نمود؟ در اینجا فرمول "دیکتاتوری پرولتاریا" عدم کفایت خود را در توضیح یک نوع رژیم سیاسی نشان می‌دهد. در واقع پرولتاریا خود منحصر به یک طبقه اجتماعی نبوده بلکه یک قشر بندی سیاسی نیز می‌باشد. در این صورت چه کسی مرزهای قانونی عدم توافق در درون خود پرولتاریا را معین خواهد ساخت؟ تصادفی نیست که تئوری دیکتاتوری پرولتاریا به تئوری برتری خدادادی حزب (به ویژه یک حزب) به مثابه گزیننده خودرای نخبگان می‌انجامد.

راه‌حل "شورائی" که غالباً عنوان می‌گردد یک راه‌حل تخیلی است، زیرا که نمی‌توان از یک ارگان سیاسی (پارلمان) و لاجرم نحوه حقوقی انتخاب آن صرف‌نظر کرد، زیرا که در غیر این صورت کل نظام سیاسی به طور آنارشیزستی مضمحل می‌گردد.

تصادفی نیست که جنبش‌های "شورایی" جز یک پدیده گذرا نبوده و همه جا (بایرن - مجارستان - آلمان) یا توسط ضد انقلاب و یا توسط خودکامگی استالینی از میان برداشته شده.

مسئله واقعی سوسیالیسم معاصر، از این رو تبدیل به بنای مدلی از دولت در کشورهای پیشرفته می‌گردد که در آن حکومت انتگرال خود کارگران مبتنی است بر توسعه دموکراسی سیاسی، یعنی ترکیب تدریجی دموکراسی نمایندگی و دموکراسی مستقیم به منظور تکوین کلیه آزادی‌ها (به جز آزادی تصرف خصوصی تولیدات اجتماعی) و هر گونه شکل مشارکت. طبعاً این عمل اجتماعی شدن قدرت باید با عمل تدریجی اجتماعی شدن ابزار تولید همراه گردد. زمان و طرق این عمل ترکیبی اساساً بر پایه معیار جلب توافق معین خواهد گشت، زیرا که در این‌جا سوسیالیسم معاصر نه به مثابه دکترینی جهت "پیاده کردن"، (در مارکس نیز اثری از این نوع برنامه به چشم نمی‌خورد) بلکه بیش‌تر به مثابه انتقادی تاریخی به جامعه سرمایه‌داری، بر پایه تضادهای مبین این جامعه، ضرورت‌ها و نیازهایی که ایجاب می‌کند، مفروض گشته است. حال در مورد آنچه که مشخصاً مربوط به دولت نمایندگی می‌شود، مسائلی که روند اجتماعی کردن قدرت را عاجل می‌سازند، بسیارند. به نظر من مسئله اساسی را می‌توان بدین ترتیب خلاصه نمود که: با رشد اقتصاد عمومی و دخالت دولت در این زمینه، نهادهای نمایندگی در برخورد با مسائل تکنیکی عملکردی هر چه بیش‌تر به سوی یک رژیم سیاسی منفردتر و انتزاعی‌تر نسبت به نیازهای مردم میل کرده و همواره فراتر، غیر موثر و به طریق بوروکراتیک نسبت به نیازهای اقتصاد عمل می‌کند. به طور خلاصه سخن از چنان رژیم سیاسی در میان است که خواست‌های عمومیت یافته، نتایج و مشارکتی را که از صحنه سیاست نشأت می‌گیرد، رد کرده و می‌پندارد که می‌تواند کلیه مسائل فوق را با دخالت‌جویی از آن نوع که بر زمینه‌های سنتی بوروکراسی متکی است و یا با مدیریت تکنوکراتیک و یا حتی از طریق هدایت اقتصاد عمومی با معیارهای اقتصاد خصوصی جبران نمود.

در این شکاف عمیق، هسته‌های از خودبیگانگی سیاسی به شکل غول‌آسائی رشد کرده و انعکاس خارجی آشکار خود را در بی‌تفاوتی سیاسی و انحراف بوروکراتیک نمایان می‌سازند. ولی بر این مبنی از سوی دیگر به نیروی واقعیت عینی، ضرورت ایجاد سازوکاری رشد می‌کند که سیاست و اقتصاد را بر اساس تعمیم غیرانتزاعی و غیر منفرد سیاست نسبت به اجتماع و دخالت سیاسی غیر خارجی، غیر فرمال، غیر بوروکراتیک‌زدای بخش عمومی در اقتصاد، مکمل هم‌سازد.

در مجموع آنچه ضروری است، درست همان اجتماعی کردن قدرتی است که اجتماعی شدن اقتصاد را میسر سازد و این خود نیز از سوی دیگر با اجتماعی شدن اقتصاد مقدور خواهد بود. بدین ترتیب سیاستی اجتماعی شده و اقتصادی سیاسی گشته که علناً معرف نیازهای سوسیالیسم موجود در دنیای معاصر و در تمام سطوح آن می‌باشد، سلسله‌وار به هم متصل می‌گردند.

به خوبی می‌توان گفت که درخواست اجتماعی شدن قدرت تنها جزئی از عمل سوسیالیستی نبوده، بلکه تقاضائی است که خود از درون تضادهای دولتی نمایندگی - بوروکراتیک سرچشمه می‌گیرد و چندان متفاوت از نحوه پیدایش تقاضای اجتماعی شدن اقتصاد از درون تضادهای سرمایه‌داری نیست. خلاصه اینکه امکان پیش‌برد کلیه نیازهای مساوات‌جویانه‌ای که در درون فرمول‌های صرفاً صوری قانون اساسی مدرن تکثیر و تشدید می‌شود، پدید می‌آید و از آن‌جا که در جامعه مبتنی بر مالکیت خصوصی این نیازها

محکوم به ابقا در شکل منحصر فرمال خود می‌باشند، در مبارزه سوسیالیستی کارگران نیروی محرکی برای خود بازیافته و ضمنا این مبارزات نیز در نبرد در جهت تغییر مشارکت جویانه نهادهای نمایندگی عامل محرکه بالاتری می‌یابند.

۴- به نظر من بدین ترتیب می‌توان از بن بست که "بویو" به این مضمون فرموله می‌کند: "یا سرمایه‌داری همراه با دموکراسی یا سوسیالیسم بدون دموکراسی"، رها گشت. وی به شکل زیر به این مسئله می‌پردازد: "سوسیالیسم با توسل به متد دموکراتیک غیر قابل تحقق است، ولی سوسیالیسمی که به طریق غیر دموکراتیک حاصل شده، قادر به راه‌گشایی به سوی گذار از رژیم دیکتاتوری به رژیمی دموکراتیک نخواهد بود". پیش از این که وارد بحث در این موضوع شوم، مقوله دیگری را جهت روشن ساختن نوع دیگری از بررسی که غیر قابل چشم‌پوشی است، فرموله می‌کنم و آن این که "اداره دولت از طریق شکل صرف نمایندگی که از اول تا به آخر از آزادی مدرن منتج شده باشد، هرگز نمی‌تواند از مکانیسم سرمایه‌داری که در واقع مکمل سیاسی آن است، پا فراتر گذارد. در هر حال نیازهای عینی جامعه معاصر و خود دولت، امروزه خواستار تغییر شکل اداره اقتصاد از فرم صرفا نمایندگی آن و نیز خواهان تغییر شکل سامان سرمایه‌داری اقتصاد می‌باشد". اگر این فرمول من پذیرفته شود، بسیاری از مطالب دیگری که مایل به بیان آن هستم زائد خواهد گشت.

باید قبل از ورود به کنه مطلب اشاره کنم که خود بن بست به طریقی که "بویو" آن را فرموله می‌کند بسیار "خشک" به نظر می‌آید: آیا واقعا همیشه سرمایه‌داری با دموکراسی همراه بوده و آیا در آینده نیز می‌توانیم در انتظار یک "سرمایه‌داری همراه با دموکراسی" باشیم؟ در یک سری از کشورها از جمله متاسفانه در کشور خودمان نه تنها توسعه دموکراسی، بلکه حتی حفظ و ادامه بقا آن، مسئله روزمره‌ای را تشکیل می‌دهد. تهدید فاشیستی و خودکامانه مسئله‌ای است داخلی، اگر چه به نظر من - بدیهی است که - فاشیستی کردن دولت قابل اجتناب می‌باشد. ضمنا به عقیده من چنین تهدیدی همواره به وضوح از درون تشکیلات دولت نمایندگی مشروطه‌ای بیرون می‌آید که مبتنی بر سنت تفکیک قوایی است که به شکل ارگان‌های مجزا از هم تقویت شده و از آن جا که عاری از هر گونه کنترل سیاسی و توده‌ای هستند ابعاد تهدیدآمیزی به خود می‌گیرند. خطر تصرف این ارگان‌های مجزا در دولت‌های پیشرفته نیز ازین رو تشدید می‌شود که ارگان‌های فوق حتی قادر به مشروط نمودن و یا از میان بردن رئیس دولت و بیان یک سیاست خارجی "دوم" می‌گردند.

در مورد ایتالیا، نمی‌توان از یاد برد که در سی ساله اخیر، استمرار نهادهای دموکراتیک اساسا توسط نیروی جنبش کارگری، یعنی جنبش دقیقا ضد سرمایه داری تضمین گشته است. چنین امری بسیار پر معنی است و علنا نشان‌دهنده دو گرایش‌اند بدین معنی که در ایتالیا دموکراسی سیاسی به برکت جنبش سوسیالیستی حفظ و توسعه یافته. جنبش سوسیالیستی خود در نبرد ضد سرمایه داری ضرورتا باعث رشد مبارزه‌ای ضد فاشیستی و ارتقاء دموکراسی سیاسی می‌گردد. ولی خود این امر به این مفهوم نیز هست که توسعه دموکراسی و امکان پیشروی سوسیالیسم همراه با دموکراسی، موید ضرورت نابودی سرمایه‌داری نیز می‌باشد.

اما در استدلال "بویو" نکته پر صلابتی وجود دارد و آن اشاره به این است که سوسیالیسم از طریق روش‌های دموکراتیک، هرگز موفق نگشته و در سوسیالیسم پیروز محدودیت‌های ناگواری از نقطه نظر دموکراسی سیاسی به چشم می‌خورد. بحث من این است که به چه علت وقایع گذشته می‌بایستی به یک قانونمندی برای آینده بدل گردند؟

مطابق این منطق، تاریخ هرگز حتی از طریق انقلابات نیز تغییرپذیر نخواهد بود. در ارتباط با مسئله اول، معتقدم که عوامل اساسی امکان گذار دموکراتیک به سوسیالیسم درست در توانائی تحلیل و تصمیم‌گیری سیاسی نیروهای رهبری جنبش سوسیالیستی نهفته است، در حالی که یک چنین نیروهائی هرگز امکان گذار دموکراتیک به سوسیالیسم را در نظر نداشته‌اند، چگونه سوسیالیسم می‌توانسته از طریق دموکراتیک عملی شود؟ به درستی منظور از سوسیالیسم در این جا، سوسیالیسم واقعی است که در اجتماعی کردن ابزار تولید و حکومت کامل کارگران - و بنابراین در دورنمای کمونیسم - مصمم است و نه آن سوسیالیسم "شکرین" که تنها در صدد اصلاح توزیع باشد، زیرا این مدل در واقع توسط سوسیال دموکراسی اروپا عملی شده و هرگز رضایت کامل منتقدین سرمایه‌داری را جلب نکرده است. در حقیقت چنین امری گذار دموکراتیک به سوسیالیسم نبوده، بلکه منحصرأ انحراف جنبش سوسیالیستی به منطق لیبرال - دموکراسی سنتی (جابه‌جائی در اداره سیاسی سرمایه‌داری) است. تا به حال هیچ‌یک از احزاب سوسیال دموکرات مقوله‌ای را که "بویو" دارای اهمیتی به سزا می‌داند یعنی چگونگی هدایت دموکراسی سیاسی در جهت اجتماعی شدن کامل ابزار تولید (و قدرت را برای خود مطرح نکرده‌اند.

از سوی دیگر قابل تردید است که بتوان از تجربه سوسیالیسم موجود، علی‌الاصول عدم امکان گسترش آن در اشکال سیاسی تکوین یافته را استنتاج نمود طبیعتاً با "بویو" بر سر وجود محدودیت‌های این تجارب موافقم ولی معتقدم امروزه در جهان دو ضرورت منطقی غیرقابل اجتناب مسلط است: دموکراسی سیاسی به سوی سوسیالیسم و سوسیالیسم به سوی دموکراسی هدایت‌مان می‌کند. این دو ضرورت منطقی را صرفاً بر پایه امیدی روشنفکرانه استوار نمی‌سازم. این استنتاج من حتی از شکست‌های جنبش سوسیالیستی ناشی می‌گردد، از شکست‌هائی که جنبش آن‌هنگام که نتوانست با دموکراسی سیاسی غرب پیوند یابد و صحنه را برای سیادت بورژوازی و حتی برای بازگشت خودکامه و فاشیستی خالی گذارد متحمل گشت، و یا از شکست‌هائی که جنبش آن هنگام که به قدرت رسید و نتوانست نیازهای رشد سیاسی را که خود موجد آن بود پاسخ‌گو گردد، به آن وارد آمد. اعتقاد مسلم دارم که در عصری به سر می‌بریم که برای نیروهای سوسیالیستی بغرنج است: در عصری که واقعیت تاریخی از آنان تعهد، دورنما و قابلیت را می‌طلبد که اکثراً نمی‌توانند برآورده سازند. همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتد رخ داده به آگاهی پیشی می‌جوید.

آیا این بدان معنی است که شاید در همه موارد و بر سر همه مسائل در آغاز کار هستیم؟

این امر که که محققین و سیاست‌مداران امروزه دیگر نمی‌توانند معضلات رابطه دموکراسی سیاسی - سوسیالیسم را نادیده بگیرند، خود گامی است به پیش در تاریخ جنبش سوسیالیستی و توجه نکردن به این مساله غیرعادلانه خواهد بود. در مورد تجربه ایتالیا،

من معتقدم که سی سال اخیر از این نظر معرف حرکتی واقعی در فرهنگ سوسیالیستی بوده است. چطور می‌توان منکر این شد که عملاً در ایتالیا معضل دموکراسی سیاسی در مرکز بررسی و مبارزه نیروهای سوسیالیستی قرار گرفته؟ و چطور می‌توان منکر شد که این مساله‌ی مرکزی از یک واقعیت عینی ناشی می‌گردد و آن اینکه بی‌توجهی به دموکراسی سیاسی در ایتالیا، پیروزی فاشیسم و شکست سوسیالیسم را به بار آورد. از این‌رو توجه سوسیالیسم به دموکراسی سیاسی بالاتر از یک نیرنگ تاکتیکی است. و از طرف دیگر به نظر می‌آید که درست این عینیت تاریخی مساله موجد توجهی استراتژیک به دموکراسی سیاسی گشته که به تدریج کلیه سنن کهنه و دورویی‌ها را پشت سر گذارده است.

"ائتلاف تاریخی" در این زمینه، ما را به سر منزل مقصود نزدیک می‌سازد. از سوی دیگر به مقیاسی (بسیار وسیع) که جنبش سوسیالیستی ایتالیا در جهت مبارزه برای تغییر روابط اجتماعی و محو سرمایه‌داری به پیش می‌رود، چگونه می‌توان منکر این شد که پیوند کامل با دموکراسی سیاسی ناشی از آگاهی روزافزون به این امر است که در کشورهایی نظیر ایتالیا، دموکراسی سیاسی تنها در مبارزه علیه سرمایه‌داری و در جهت ایجاد اشکال سیاسی یک سوسیالیسم پیش‌رفته است؟ هرگز از تکرار این امر خسته نخواهم شد که لنین نیز به این مضمون، اگر چه در شرایط تاریخی بسیار متفاوت دست یافته بود که: "اگر شرکت همگانی در اداره دولت موجود باشد، سرمایه‌داری پای برجا نخواهد ماند". این است که جمهوری دموکراتیک مبتنی بر برابری‌های صوری در عین این‌که بهترین پوشش برای سرمایه‌داری است، مناسب‌ترین زمینه را نیز برای مبارزه جنبش سوسیالیستی تشکیل می‌دهد: می‌توان گفت که این جمهوری عبارت است از مقطع تاریخی جدیدی در تضاد میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم، مقطعی که در آن تضادات تنها در کادر منافع اقتصادی به وجود نمی‌آید، بلکه در استراتژی سیاسی و در مضمون دریافتی از زندگی و جهان و برخوردهای سیاست جویانه به منظور تعیین جهت تاریخ به شکلی نوین نیز می‌باشد.

۵- اگر تمام آنچه که گفتیم حقیقت داشته باشد، گره مساله دیگر در آن پیوستگی ساده و خاص جنبش سوسیالیستی به اشکال و روندهای دموکراسی سیاسی نخواهد بود. این امر که آیا این دموکراسی باید واقعا به روندهای صرف و به یک تضمین حقوقی امکان اعمال قدرت همگان در نماینده کردن ابدی نخبه محدود گردد یا نه، و این که آیا این دموکراسی منحصرأ هدف به شمار آمده یا نیز وسیله‌ای می‌تواند باشد، سرانجام تبدیل به مساله اساسی خود دموکراسی سیاسی می‌شود. این‌که تنها اکنون به این مساله مرکزی می‌پردازم از این جهت است که خواستم مقدمات ضرورت و امکان خود روند و ضمانت‌های حقوقی را در درون سوسیالیسم، به ترتیبی که به مثابه وسیله و تاکتیک قلمداد نشود، استنتاج کرده باشم. (در این زمینه هم‌چنین باید خاطر نشان ساخت که سوسیالیسم - در مرحله طولانی گذار - لااقل در آنجا که به ترتیب سیاسی - حقوقی آزادی‌های فردی مربوط می‌شود، حتی از لیبرالیسم نیز می‌تواند پیشی گیرد، و این خود ضامن دیگری است در اساسی بودن چندگانگی سیاسی در جامعه سوسیالیستی پیشرفته). بنابراین با در نظر گرفتن و قبول این امر که در مورد آنچه که می‌خواهم بیان کنم، حتی لحظه‌ای تردید روا نمی‌دارم، باز ضروری است در این

نکته تامل کنیم که آیا مساله دموکراسی و وسیع‌تر از آن علم سیاست به معنای برقراری پروسه دوری از انتقال دولت است و یا آنچه که گرامشی با نبوغ خود به آن دست یافت، یعنی این معما: "آیا خواهان آنیم که همواره حاکم و محکوم وجود داشته باشد و یا اینکه مایل به خلق شرایطی هستیم که در آن ضرورت وجود این جدایی میان حاکم و محکوم محو گردد؟ یعنی مبدا حرکت ما تجزیه مداوم نسل بشر است و یا اینکه آن را صرفاً یک رخداد تاریخی منطبق با شرایطی معین می‌پنداریم؟" (دفتر پانزدهم).

طبیعتاً پاسخ به این پرسش منحصر به انتخاب یک دکترین نمی‌شود، بلکه باید متذکر شد که تجزیه به حاکم و محکوم مشخصه تمام جوامع طبقاتی است و به خصوص این تجزیه در جامعه سرمایه‌داری ضرورتاً به شکل ویژه‌ای از تشکیلات مبتنی بر نمایندگی سیاسی می‌انجامد. مطمئناً سخن بر سر آن تجزیه‌ای است که حتی در جامعه نوین سوسیالیستی تا مدت زمانی طولانی موجود خواهد بود. ولی در اینجا به هر صورت شرایطی که ضرورت آنرا ایجاد می‌کند، کم‌کم با گسترش روند اجتماعی شدن ابزار تولید از میان می‌رود. در صورتی که این روند با اجتماعی شدن قدرت همراه نباشد، مطمئناً سوسیالیسمی ناقص در پیش خواهیم داشت که دیر یا زود به ناچار -به خاطر اشکال سیاسی خود- در تصادم با ضروریات ناشی از شرایط اجتماعی جدید قرار خواهد گرفت. به طور خلاصه معتقدم که این امر پرداخت بهائی تاریخی است که سوسیالیسم، حتی در آن‌جا که سرمایه‌داری هنوز ضعیف بوده و احتمالاً در آن دولت لیبرال -دموکرات مشروطه مبتنی بر نمایندگی هنوز قدم به عرصه وجود نهاده نیز، از امکانات گذار به سوسیالیسم که لنین به آن اشاره می‌کند، استفاده می‌نماید- و بلاهتی بیش نیست اگر از آن استفاده نکند.

نتیجه‌گیری من اینست که: مساله دستیابی به دموکراسی در درون سوسیالیسم هم‌چنین عبارت است از مساله دستیابی به سوسیالیسم در درون دموکراسی. بدیهی است که بحث بر سر مساله مهمی دور می‌زند که تحلیل دقیق‌تر را از شرایطی که تحت آن زندگی سیاسی - اجتماعی اروپای باختری تکامل می‌یابد می‌طلبد، معضل مهم و جدیدی است که پیچیدگی آن مبین پختگی و احساس مسئولیت جنبش سوسیالیستی اروپا می‌باشد و راه‌حل آن آن‌قدر که به بررسی علمی و دقیق و ابتکارات سیاسی جسورانه نیازمند است، محتاج به امید و اوتویی نیست. بیش از همه چیز لازم است که به دگماتیسم مقلد و "تفکر سکتاریستی" خاتمه داده شود. در مورد این "تفکر سکتاریستی" گرامشی می‌گفت:

"با دارا بودن تفکر سکتاریستی نمی‌توان درک کرد که حزب سیاسی تنها یک تشکیلات تکنیکی نبوده، بلکه مجموعاً پیکره اجتماعی فعالی است که نقش رهبری را ضرورتاً ایفا می‌کند." (دفتر پانزدهم).

بنابراین مسائل "تکنیکی" انقلاب سوسیالیستی با مسائل عینی تاریخی که علم در مقام سنجش با آن‌ها قرار می‌گیرد، روبه‌رو می‌گردند.

این مقاله از مجله کاوش شماره ۱ برگرفته شده است.